

اوج آسمان

فرناز نخعی

تهران - ۱۳۹۱

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	فرناز نخعی
عنوان و نام پدید آور	اوج آسمان / فرناز نخعی
مشخصات نشر	تهران: نشر علی، ۱۳۹۰.
مشخصات ظاهری	: ۸۲۴ ص.
شابک	: 0 - 114 - 193 - 964 - 978
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی - قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR ۸۲۴۳ ۱۳۸۹ الف ۳۶۴ خ /
رده‌بندی دیویی	: ۸۵۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۲۲۲۰۸۱۸
تاریخ درخواست	: ۱۳۸۹/۱۰/۱۹
تاریخ پاسخگویی	: ۱۳۸۹/۱۰/۲۷
کد پیگیری	: 2220794

تقدیم به سه عزیزی که دیگر در کنارم نیستند،
مامان، بابا و فرزاد
به امید این که روحشان تا ابد در آرامش باشد
روزی خواهم آمد
وزیر نوازش نسیم بهشتی دستهایت را در دست می فشارم
و صورتت را که از جنس نور است
بوسه باران می‌کنم
روزی خواهم آمد....

نشر علی: انقلاب - خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

اوج آسمان

فرناز نخعی

نمونه خوان: سپیده شفق نژاد

چاپ دوم: بهار ۱۳۹۱

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

ویراستار: مرضیه کاوه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

طرح جلد از کانون تبلیغاتی شیوا

ISBN 978-964-193-114-0

آدرس وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

قیمت ۱۹۵۰۰ تومان



سیما جلوی ساختمان فرودگاه از تا کسی پیاده شد و با قدم‌هایی آرام به طرف ساختمان رفت. هوای لطیف صبح بهاری او را به وجد آورده بود و دلش می‌خواست تا حد ممکن از آن بهره ببرد. در حالی که با نفس‌های عمیق این تازگی و لطافت را تا اعماق وجودش پایین می‌فرستاد، آخرین قدم‌ها را در هوای آزاد برداشت و وارد سالن فرودگاه شد. از در مخصوص بازرسی پرسنل گذشت و به طرف سالن انتظار رفت. نگاهی به اطرافش انداخت. ظاهراً باز هم زودتر از همه رسیده و هنوز همکارانش نیامده بودند. نگاهی به ساعتش انداخت و در دل گفت «کاش بیرون مونده بودم و از هوای تمیز بیشتر استفاده می‌کردم، محیط بسته خفقان آورده.»

به یاد خواهرش افتاد که بیشتر از دو هفته می‌شد به خاطر ابتلا به بیماری هپاتیت در بیمارستان بستری بود. تصمیم گرفت در فرصتی که داشت، به بیمارستان تلفن بزند و احوال او را بپرسد. با این فکر، در راهرویی که به طرف تلفن عمومی می‌رفت به راه افتاد. در انتهای راهرو، درست وقتی که می‌خواست به طرف چپ بپیچد و جلوی

تلفن‌ها برسد، مردی خلاف جهت او مشغول ورود به راهرو بود. آن‌ها در یک لحظه به طور ناگهانی با هم مواجه شدند هر دو برای اجتناب از برخورد، خود را به عقب کشیدند و کیف سیما از روی شانهاش به زمین افتاد مرد خم شد، کیف را برداشت و در حالی که آن را جلوی سیما گرفته بود، گفت:

- معذرت می‌خوام، بفرمایید.

سیما در حالی که کیفش را می‌گرفت، گفت:

- خواهش می‌کنم، مهم نیست.

نگاه مرد روی نوارهای طلایی سر آستین‌های سیما چرخید و گفت:

- فکر می‌کنم من افتخار همکاری شما رو داشته باشم.

سیما با تعجب نگاهی به چهره‌ی جذاب مرد انداخت. صورت گندمگون او را که یک جفت چشم عسلی در میان آن می‌درخشیدند، با دقت نگاه کرد تا اثری از آشنایی پیدا کند، اما تا به حال این مرد را در فرودگاه ندیده بود. بعد متوجه شد که مرد لباس خلبانی به تن دارد. لبخند زد و گفت:

- او نیفورمتون که این رو می‌گه، ولی من تا حالا شما رو ندیده بودم.

- منو ببخشید که در معرفی خودم تأخیر کردم. من به‌آیین هستم و از

دیروز کارمو شروع کردم.

- من کیانی هستم.

- از آشناییتون خوش بختم. شرمنده‌ام که در اولین برخورد، شما رو

ترسوندم و باعث شدم کیفیتون زمین بیفته.

- مهم نیست. به اتفاق بود که ممکنه پیش بیاد خودتونو ناراحت

نکنید.

مرد با ادب خاصی سرش را کمی خم کرد و گفت:

- با اجازه.

بعد به طرف سالن انتظار به راه افتاد.

سیما برگشت و در حالی که از پشت، موهای صاف خرمایی او را نگاه می‌کرد، با خود گفت «چقدر آقا و مؤدب بود اما معلوم نیست چرا این قدر دیر کارشو شروع کرده، به نظر می‌یاد حدود سی سالش باشه. معمولاً خلبان‌های جدید جوون‌تر از این هستن.»

از پشت دستی به شانهاش خورد و او را از جا پراند. سیما برگشت و رویا را دید. رویا لبخند زد و پرسید:

- کجایی دختر؟ حواست خیلی پرته!

بعد با چشم اشاره‌ای به آقای به‌آیین که هنوز مشغول عبور از راهرو بود کرد و با شیطنت ادامه داد:

- این چشم عسلی خوش قیافه هنوز از راه نرسیده دل تو رو هم برده؟

سیما اخم دوستانه‌ای کرد و گفت:

- دست بردار بابا، کی به فکر اون بود؟ داشتم می‌رفتم به تریا تلفن

بزنم.

- آره، دیدم! سر جات خشکت زده بود و در حالی که داشتی چهار

چشمی جناب به‌آیین رو نگاه می‌کردی، همه‌ی فکر و ذکرت پیش تریا

و بیمارستان بود! البته تقصیری هم نداری، این یه مرض مسریه که از

دیروز تا حالا بین دخترهای فرودگاه شایع شده. از دیروز که اون سر و

کله‌اش پیدا شده، همه دارن در موردش حرف می‌زنن. راستی، تریا

چطوره؟

- بهتره، دیروز از صبح تا عصر پیشش بودم دکترش می گفت «چند روز دیگه مرخص می شه.» خدا کنه بتونه عقب موندگی درسی شو جبران کنه و امتحاناش رو بده.

- نگران نباش، حتماً می تونه، همین که حالش داره خوب می شه و از یه همچین مریضی وحشتناکی جون سالم به در برده جای شکر داره، حالا قبول شد که چه بهتر، نشد هم می مونه واسه ی شهرپور! سیما به طرف تلفن ها به راه افتاد و گفت:

- می رم بهش زنگ بزنم.

- از قول من هم سلام برسون، من همین جا وایسادم زنگتو بزن با هم

بریم.

چند دقیقه بعد، آن دو به طرف سالن انتظار برگشتند. سیما ناخودآگاه به مردی فکر می کرد که چند دقیقه قبل او را دیده بود. دلش می خواست درباره ی او بیشتر بداند اما می دانست که اگر بهانه ای به دست رویا بدهد، او با آن اخلاق شوخ و شیطانش تا مدت ها سر به سرش خواهد گذاشت و به این سادگی ها دست از سرش بر نمی دارد. غرق در این افکار بود که رویا گفت:

- طرف تازه از آلمان اومده.

- کدوم طرف؟

- مگه تو از مرحله پرتی دختر؟ همین آقای به آیین رو می گم دیگه!

سیما با کنجکاوی پرسید:

- خوب؟

رویا لبخند زد و با شیطنت گفت:

- انگار خیلی مشتاقی؟ اما از این لحظه به بعد، دادن اطلاعات مجانی

نیست خرج داره.

سیما چشم نازک کرد و گفت:

- خواستی بگو، نخواستی هم نگو. مگه این یارو کی هست که من بخوام به خاطرش خرج کنم؟! تازه من که تو رو می شناسم، تو و راج بزرگ، اگه راجع به چیزی اطلاعات داشته باشی، محاله طاقت بیاری اونو پیش خودت نگه داری. مطمئنم که قبل از تموم شدن شیفت کاری امروز اگه همه چیز رو تحویل من ندی، شب خوابت نمی بره.

- حالا که این قدر منو خوب می شناسی، به عنوان سورپرایز باید خدمتتون عرض کنم که امروز خلبان ما ایشون هستن.

دل سیما لرزید، انگار از این که به زودی آن چشم های درخشان عسلی را دوباره خواهد دید، خوشحال شده بود. این حالت برایش خیلی تعجب آور بود. هنوز حرفی نزده بود که رویا گفت:

- چرا ذوق زده شدی؟! چشمات یه جوری برق می زنه که انگار گفتم اون قراره بیاد خواستگاریت!

- به فرض هم که بخواد بیاد، کسی اونوراه نمی ده. تازه فکر کنم زن و بچه داشته باشه، به سن و سالش می خوره.

- نخیر، مجرده تازه باید دلت هم بخواد که اون یه روز گوشه چشمی به تو داشته باشه، مطمئنم با شرایطی که داره دست روی هر دختری بذاره جواب مثبت می گیره.

- امیدوارم این دختر خانم خوش شانس تو باشی، حالا مگه چه مزایایی داره که این قدر دهنتم آب افتاده؟!

- گفتم که مجانی نمی شه، اگلاً باید دو تا آب پر تقال خرجش کنی.

سیما خندید و گفت:

- ای جونور! خُب بگو دلم آب پر تقال می خواد و هوس کردم رو سر تو چتر باز کنم. چرا این قدر موضوع رو می پیچونی؟ بیا بریم تو رو به آرزوت برسونم.

چند دقیقه بعد، آن دو در حالی که لیوان‌های آب پر تقال را در دست داشتند روی صندلی‌های سالن انتظار نشستند. سیما گفت:

- خوب، می‌گفتی.

- دارم به این نتیجه می‌رسم با این اشتیاقی که تو داری، یه لیوان آب پر تقال خیلی کم بود باید ازت نهار می‌گرفتم.

سیما نفس عمیقی کشید و گفت:

- باز تو شروع کردی! اصلاً همین طوری دلم می‌خواست برات یه لیوان آب پر تقال بخرم، هیچ چیزی هم نمی‌خوام درباره‌ی این یارو بشنوم.

رویا خندید و گفت:

- حرص نخور، پنهون کاری هم نکن، با این حرف‌ها نمی‌تونی منو گول بزنی. قیافه‌ات داد می‌زنه که از کنجکاوای داری می‌میری. پس گوش کن، جناب آقای به‌آیین، تنها فرزند یه خانواده‌ی سوپر میلیاردر شمال شهر نشینه، باباش کارخونه‌ی نساجی داره، توی کار صادرات و واردات هم هست و خلاصه پولش از پارو بالا می‌ره. از قیافه و رفتارش هم که لازم نیست چیزی بگم چون خودت دیدی، بیست و نه سالشه، با مدرک مهندسی مکانیک وارد دوره‌ی خلبانی شده، چند سال به عنوان کمک خلبان کار کرده، پارسال اونو فرستادن یه ماموریت آموزشی توی آلمان گذرونده و دوره‌ی تکمیلی رو تموم کرده و برگشته سر کارش و حالا هم در خدمت شماسه.

وقتی رویا ساکت شد، سیما با اشتیاق پرسید:

- خوب؟

- همین دیگه.

- این اطلاعاتی که این همه پُزش رو می‌دادی، همین بود؟

- عجب توقعی داری دختر، اون تازه دیروز اومده سر کار، من کلی زحمت کشیدم تا تونستم از بچه‌های قدیمی این‌ها رو در بیارم، نکنه انتظار داشتی شماره شناسنامه و ساینز پیرهن طرف رو هم تحویل بدم؟! دیروز جونم به لبم رسید تا این‌ها رو فهمیدم.

- پس لابد همون دیروز که دیدیش خودت هم گلوت پیشش گیر کرده که این همه جون کندی تا در موردش اطلاعات کسب کنی.

رویا با شیطنت گفت:

- مثلاً تو بدت می‌یاد یه همچین شوهری داشته باشی؟

- بدم که نمی‌یاد، ولی..... راستی نگفتی این اطلاعات رو از کجا کسب کردی خانم اینفورمیشن؟^(۱)

- راستش، این دفعه من دنبال اطلاعات نرفتم، اطلاعات خودش پیدا شد. به محض این که خبرش رسید که آقای به‌آیین سر کار برگشته، همه شروع کردن به حرف زدن در مورد اون. هر جا می‌رفتی همه داشتن درباره‌ی مزایای ایشون سخنرانی می‌کردن، دخترهای کرو^(۲) یه جوروی در موردش حرف می‌زدن که انگار یه فرشته الهی وارد فرودگاه شده. فکر می‌کنم قبلاً هم هوش از سر خیلی‌ها برده.

سیما نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

- آگه می خواهی از پرواز با این داروی هوش بری محروم نشی، بلند شو چیزی به پرواز نمونده.



وقتی سیما از فرودگاه بیرون آمد، نزدیک غروب بود. نگاهی به خورشید که در افق بزرگ تر و کم نورتر از همیشه به نظر می آمد انداخت و سوار تاکسی شد. در طول مسیر تمام فکرش متوجه آقای به آیین بود. تمام حرکات و حرف های او را در طول پروازهای آن روز مرور می کرد و از یادآوری چهره ی جذاب و مردانه ی او که در آن ادب و وقار خاصی موج می زد، ناخودآگاه لذت می برد. خودش هم نمی دانست که چرا این قدر درباره او فکر می کند، هنوز چند ساعت بیشتر نبود که او را می شناخت و برایش عجیب بود که نسبت به یک مرد غریبه تا این حد توجهش جلب شده باشد.

با خود گفت «شاید به قول رویا، من هم مثل بقیه ی دخترها مجذوب قیافه و رفتار مؤدبانه ی اون شدم. راستی، با این تیپ و تحصیلات و ثروت، چطور تا حالا ازدواج نکرده؟ رویا حق داشت که می گفت دست روی هر دختری بذاره جواب مثبت می گیره، البته هنوز دیرش هم نشده چون بیست و نه سالگی تازه سن مناسب برای ازدواج یه مرده، لابد تا حالا درگیر کار و درس و این جور چیزها بوده و حالا حتماً به فکر ازدواجه.»

سیما غرق در این افکار به خانه رسید و زنگ پشت در آپارتمان را به صدا در آورد. چند لحظه بعد مادرش در را باز کرد. سیما گفت:

- سلام.

- علیک سلام، خسته نباشی.

- مرسی خسته نیستم.

مادر با حیرت به او نگاه کرد و گفت:

- چه عجب! یه روز شد که تو از سر کار بیایی و خسته نباشی. توی این یه سالی که رفتی سر کار، اون قدر از سنگین بودن برنامه ی کاریت گفتی که من صد دفعه آرزو کردم کاش توی امتحان ورودی این کار قبول نمی شدی و می رفتی دنبال یه کار دیگه، امروز چی شده که از در اومدی و می گی خسته نیستی؟

سیما احساس کرد صورتش داغ می شود. انگار در حین کار خلافی مچ او را گرفته باشند. حرف های مادرش درست بود و خود او هم از این که امروز شاداب بود و احساس خستگی نمی کرد، متعجب شد. با خودش گفت «انگار دوره ای که آقای به آیین توی آلمان گذرونده خیلی مفید بوده، امروز به قدری هواپیما رو خوب و آروم هدایت کرد که من اصلاً خسته نشدم.»

صدایی در درونش فریاد زد «دروغگو! به خودت هم می خواهی دروغ بگی؟»

صدای مادر از آشپزخانه شنیده شد:

- حالا چرا مثل برق گرفته ها و ایستادی اونجا؟! برو لباست رو عوض کن بیا شام بخوریم.

سیما تکانی خورد و به طرف اتاقش رفت. لباس منزل پوشید و بعد چراغ اتاق را روشن کرد و مقابل آینه ایستاد، نگاهی به اندام باریک و بلندش انداخت و به یاد شیطنت های همیشگی رویا افتاد.

رویا هر وقت خیال شوخی کردن با او را داشت، می گفت «تو شانسی آوردی که لباس عروس، دامنش بلنده و گرنه همون شب عروسی داماد

وقتی چشمش به ساق پاهای تو می افتاد، فرار می کرد. باید حواست باشه که موقع خرید عروسی، یه لباسی انتخاب کنی که آستین هاش بلند و پُفی باشه، چون دیده شدن دست هات هم همین خطر و داره این ها دست و پائه که تو داری یا نی قلیون؟ فکر کنم خدا موقع خلقت تو، مواد اولیه کم آورده و به جاش از چوب کبریت استفاده کرده!»

از این یادآوری لبخندی روی لبان سیما نشست و در دل گفت «روبای وروجک!»

آن ها از دوره‌ی راهنمایی دوست، همکلاس و همسایه بودند. از همان اولین روزهای آشنایی دوستی عمیقی بینشان شکل گرفته بود که در دوران دبیرستان هم ادامه داشت. دو سال قبل که آن ها مدرک پیش دانشگاهی گرفتند، تعاونی مسکن محل کار پدر سیما در منطقه‌ی نوسازی در حاشیه‌ی شهر، تعدادی آپارتمان ساخت و به کارمندان واگذار کرد. خانواده‌ی سیما در حالی که به خاطر خانه دار شدن از خوشحالی در پوست خودشان نمی گنجیدند، به آنجا نقل مکان کردند. سیما و رویا که کاملاً به هم وابسته بودند و این دوری و جدایی برایشان سخت بود بعد از این که نتایج کنکور اعلام شد و فهمیدند که هیچ یک قبول نشده اند، تصمیم گرفتند برای جبران این دوری و همچنین قبول نشدن در دانشگاه با هم در آزمون ورودی دوره‌ی مهمانداری هواپیما شرکت کنند. سیما بیشتر مایل بود یک شغل اداری داشته باشد. مهمانداری هواپیما، پیشنهاد رویا بود که همیشه به دنبال موقعیت های تک و استثنایی می گشت و دوست داشت همه چیزش با دیگران فرق داشته باشد، آن قدر به سیما اصرار کرد و او را وسوسه نمود که اگر هر دو قبول شوند، می توانند سر کار که هستند ساعت های خیلی خوبی را

با هم بگذرانند که سیما هم سرانجام راضی شد.

خوشبختانه هر دوی آن ها قبول شدند و بعد از گذراندن یک دوره‌ی شش ماهه مشغول به کار شدند و اکثر شیفت های کاری آن ها با هم بود. در پروازها سیما همیشه عجله داشت که کارها را تمام کنند و بتوانند چند دقیقه کنار هم بنشینند و صحبت کنند. او مطمئن بود که رویا همیشه نوعی شوخی و شیطنت در آستین خواهد داشت. این تنها دلخوشی سیما برای شغلی بود که به آن هیچ علاقه ای نداشت، همیشه از پرواز به شدت خسته می شد و احساس می کرد روحاً و جسماً برای این شغل آمادگی ندارد آرزو داشت که می توانست در یک شرکت یا اداره پشت میز بنشیند و در یک اتاق آرام، مشغول کارهای اداری باشد اما امروز بعد از یک شیفت طولانی، کاملاً با نشاط و سر حال بود. خودش هم می دانست که علت این سرزندگی، وجود خلبان جدیدشان است امانی دانست چرا تا این حد از بودن در کنار این مرد لذت می برد تا به حال فکرش به این شکل به مردی معطوف نشده بود، ته دلش احساس گناه می کرد. خودش را سرزنش کرد «خجالت بکش دختر، چه معنی داره که تو این قدر درباره‌ی یه مرد غریبه فکر می کنی؟ تمام هوش و حواست دنبال این مرد تیکه ست!»

صدایی از درونش جواب داد «چه اشکالی داره؟ بالاخره هر دختری باید یه روزی ازدواج کنه.»

از بلند پروازی خودش حرصش گرفت و به خودش گفت «تو چقدر پررو و پر توقعی دختر! اگر هم خیال ازدواج داشته باشه، حتماً دختری رو می پسند که از هر نظر مثل خودش باشه، یه دختر تحصیل کرده و خوش قیافه از یه خانواده‌ی ثروتمند. نه من که بابام یه کارمند باز

نشسته‌ست و تنها داراایش یه آپارتمان نود متریه، تحصیلاتم یه دیپلمه که الان کیلویی می‌فروشن و قیافه‌ام هم....»

به اینجا که رسید صدای درونش گفت «در مورد قیافه‌ات دیگه نمی‌تونم ایرادی بگیرم!»

در آینه به صورت خودش نگاه کرد. قالب گرد صورتش که با پوست سفید و لطیفی پوشیده شده بود، به یک چانه‌ی ظریف منتهی می‌شد، گونه‌های برجسته‌ای داشت که او را از آن چه بود چاق‌تر نشان می‌داد، لب‌های نازک و صورتی رنگش زیر یک بینی باریک نشسته بودند. بالای آن‌ها یک جفت چشم قهوه‌ای رنگ کشیده، زیر ابروهای نازک و کم‌رنگی قرار داشتند که اطرافشان تقریباً هیچ موی اضافه‌ای نداشت.

سیما به یاد آورد که چند سال قبل مدیر دبیرستانشان که تازه به مدرسه‌ی آن‌ها آمده بود، او را به دفتر احضار کرده و با لحن شماتت‌آمیزی به او گفته بود که دیگر حق ندارد ابروهایش را بردارد و رنگ کند. هر چقدر هم سیما قسم خورده بود که به ابروهایش دست نزده و این‌ها ابروهای طبیعی او هستند، مدیر باور نکرده بود. روز بعد مادر سیما به مدرسه آمده و برای مدیر توضیح داده بود که ابروهای دست‌نخورده‌ی سیما به همین شکل و رنگ هستند و سرانجام مدیر در حالی که هنوز ناباور به نظر می‌رسید، به احترام موی سفید مادرش دست از سر او برداشته بود.

دوباره نگاهش رو به آینه چرخید و به موهای صاف بلوطی رنگش نگاه کرد که روی شانیه‌هایش ریخته بودند. در مجموع شاید خیلی زیبا نبود اما لوندی خاصی داشت که چشم‌گیر بود. وقتی به این باور رسید، صدای درونش گفت «دیدم گفتم خوشگلی!»

بالجبازی به خودش جواب داد «به فرض هم که باشم، راجع به این هیکل مسخره‌ی اسکلتی که به قول رویا عین نی‌قلیون می‌مونه چی می‌گی؟»

«مگه چه ایرادی داره؟ خیلی‌ها آرزوش رو دارن، مردم خودشونو می‌کشن و هزار جور رژیم و کلاس ورزش می‌رن که لاغر بشن. تازه همه‌ی زن‌ها بعد از ازدواج یه خورده چاق می‌شن.»

با این فکر باز به خودش نهیب زد «بعد از ازدواج، بعله! اما اصل اینه که طرف قبل از ازدواج منو بیسنده به فرض هم که از این قیافه و هیکل خوشش بیاد، راجع به ثروت و تحصیلات چی می‌خواهی بگی؟»

و باز برای دلخوشی خودش جواب داد «مال دنیا که همه چیز نیست، مهم‌ترین ثروت، شخصیت و نجابت یه دختره که تو داری. تحصیلات هم اون قدرها مهم نیست، مگه برادر خودت مهندس نیست که با یه دختر دیپلمه عروسی کرده و خیلی هم دوستش داره؟ تو چرا این قدر خودتو دست کم می‌گیری؟»

صدای مادرش رشته‌ی افکارش را برید:

- کجایی سیما؟ شامو کشیدم، سرد می‌شه.

سیما با صدای بلند جواب داد:

- الان می‌يام مامان.

بعد در آینه شکلکی برای خودش در آورد و گفت:

- برای خودت خوب بریدی و دوختی، این‌ها همش تفکرات مغز ناقص توئه ولی اون الان توی خونه‌ی مجلل باباش نشسته و یه ذره هم به تو فکر نمی‌کنه.

چند دقیقه بعد سیما سر سفره نشست و تازه به خاطر آورد که از

وقتی به خانه برگشته، پدرش را ندیده است. پرسید:

- راستی بابا کجاست؟

- امشب خون‌های یکی از دوست‌های پارکش دعوت داره، آخر شب می‌یاد.

سیما غذایش را کشید و مشغول خوردن شد. چند لحظه بعد دوباره ذهنش به طرف آن یک جفت چشم عسلی درخشان پر کشید. با خودش گفت «واقعاً چقدر خوبه که شوهر آدم یه همچین چشم‌هایی داشته باشه. هر وقت به اون‌ها نگاه می‌کنی، هر چی خستگی و ناراحتی داشته باشی از یادت می‌ره. مخصوصاً وقتی که پایین این چشم‌ها، لب‌هایی باشه که فقط حرف‌های مؤدبانه و بانزاکت ازش خارج می‌شه و گاهی هم با کمال ادب و احترام لبخند می‌زنه، واقعاً چه لبخند‌گیریی داشت!»

مادر گفت:

- معلوم هست تو امشب چت شده؟ چرا به جای غذا خوردن هاج و واج موندی؟

سیما نگاهی به قاشقش انداخت که بین بشقاب و دهانش در یک نقطه متوقف مانده بود و تازه متوجه شد که چند دقیقه است به دیوار خیره مانده و هیچ حرکتی نکرده است. از این حالت خودش خنده‌اش گرفت و قاشق را به دهان برد و در حالی که غذا را می‌جوید، دستش را دور گردن مادرش انداخت و گفت:

- خیلی دوستتون دارم مامان.

مادر بوسه‌ای روی گونه‌ی او چسباند و با خنده گفت:

- دیگه امشب مطمئن شدم که یه چیزیت شده، تا حالا ندیده بودم

وسط شام احساساتت شکوفا بشه!

سیما با شیطنت گفت:

- آخه امشب بابا خونه نیست، گفتم شاید دلتون براش تنگ شده باشه، خواستم غصه نخورید!

- نه که بابات همیشه از صبح تا شب داره قریون صدقه‌ی من می‌ره! خوبه خودت دیدی که از وقتی باز نشسته شده و مونده خونه دائم مثل سگ و گربه داریم به هم می‌پریم. تازه ما جوون هم که بودیم و به قول معروف وقت چل چلیمون بود باز هم از این ابراز محبت‌ها و دلتنگی‌ها و خلاصه از این جور لوس بازی‌های جوون‌های امروزی نداشتیم. محبت اونیه که توی دل آدم باشه و با کارهاش نشون بده نه این که هی بخواد بگه آخ عزیزم، قریونت برم، فدات بشم.

- راستی مامان، وقتی بابا اومده بود خواستگاریتون، چه حالی داشتین؟

مادر به صورت سیما خیره شد و پرسید:

- خبریه!؟

- نه بابا، چه خبری؟ همین جوری پرسیدم.

- ولی من فکر می‌کنم یه خبرهایی هست که تو امشب این قدر عجیب شدی، حالا چرا قایم می‌کنی؟

سیما اخم ملایمی کرد و گفت:

- مامان، چه فکرهایی می‌کنید! مگه ممکنه خبری باشه و من به شما نگم؟

- چه می‌دونم والا، شما جوون‌های این دوره همه چیزتون با ما فرق داره. چند روز قبل اقدس خانم می‌گفت پسر خواهرش یه روز کارت

عروسی برده خونه شون و پدر و مادرشو واسه آخر هفته به عروسیش دعوت کرده. آدم وقتی این چیزها رو می شنوه به شک می افته.

سیما لبخند زد و گفت:

- ولی مطمئن باشین من اگه یه روزی بخوام عروسی کنم، حتماً قبل از همه به شما می گم.

- نه تو رو خدا، بیا و نگو، مگه قراره توی خیابون ازت خواستگاری کنن که ما نفهمیم؟ معلومه که هر کس دربارهی دختری خیال خواستگاری داشته باشه، اول باید بیاد خونه اش و با خانواده اش حرف بزنه دیگه.

سیما نگاهی به مبل های رنگ و رو رفته ی هال انداخت و گفت:

- راستی مامان اگه یه روزی واسه من خواستگار بیاد باید روی همین مبل ها بشینه؟

- نخیر، ابداً! برای تشریف فرمایی ایشون دستور می دم خدمتکارها اون مبلمان استیل فرانسوی رو که توی انبار گذاشتیم، بیارن بیرون.

سیما به شدت به خنده افتاد و دوباره مادرش را بغل کرد. زهره با محبت به او نگاه کرد و گفت:

- از من به تو نصیحت، هر وقت خیال ازدواج داشتی، حتماً کسی رو انتخاب کن که از هر نظر مثل خودمون باشه. نه از تو بالاتر باشه، نه پایین تر، از قدیم هم گفتن کبوتر با کبوتر، باز با باز.

سیما لبخند زد و گفت:

- چشم اطاعت، دستتون درد نکنه خیلی خوشمزه بود.

بعد از جا بلند شد و در حالی که سعی می کرد ظرف غذای نیمه پرش را زیر سایر وسایل سفره بپوشاند و آن را از دید مادرش مخفی کند، به

طرف آشپزخانه رفت.

* * * * *

صبح روز بعد سیما خیلی دیر از خواب بیدار شد نگاهی به ساعت انداخت که عقربه هایش ده صبح را نشان می دادند. بعد با عجله بلند شد و از اتاق بیرون رفت. مادرش در هال نشسته بود و سبزی پاک می کرد.

سیما خمیازه ای کشید و با کسالت گفت:

- سلام.

- سلام، چه عجب بیدار شدی!

- باید زودتر بیدارم می کردین. طفلک ثریا چشم به راهه، تنهایی

خیلی حوصله اش سر می ره.

- نه، تنها نیست، بابات صبح زود رفته بیمارستان.

- من هم بهش قول داده بودم امروز برم پیشش، اگه نرم ناراحت

می شه.

سیما با عجله صبحانه ی مختصری خورد و لباس پوشید و در حالی

که به طرف در خانه می رفت گفت:

- مامان من امشب شب کارم، عصر از بیمارستان می رم فرودگاه دیگه

خونه نمی یام.

- باشه، یه شیشه عسل واسه ثریا گذاشتم که بابات یادش رفته بیره،

روی کابینت آشپزخونه ست اونو ببر.

سیما دوباره به طرف آشپزخانه برگشت و چند دقیقه بعد در حالی

که شیشه ی عسل را در نایلون دسته داری گذاشته بود با عجله از خانه

بیرون رفت.

عصر آن روز سیما از بیمارستان بیرون آمد و به قصد رفتن به

فرودگاه داخل یک تاکسی نشست. آفتاب تندی از افق روبرو به صورتش می تابید. برای فرار از نور، دستش را حایل چشمانش کرد و در دل گفت «چقدر گرمه! هنوز اردیبهشت تموم نشده، معلوم نیست ماه‌های بعد چه جهنمی می شه.»

به یاد ثریا افتاد که حالش خیلی بهتر شده بود و با خودش گفت «خدایا شکر! از چه مرض وحشتناکی نجات پیدا کرد. فردا باید حسابی خونه رو تمیز کنم که واسه برگشتن خواهرکم آماده باشه بعدش هم باید یه برنامه‌ی منظم درسی بذاریم که کمکش کنم درس‌هایی رو که عقب مونده بخونه، امتحانش نزدیکه.»

ساعتی بعد سیما جلوی ساختمان فرودگاه از تاکسی پیاده شد. از دیدن فرودگاه ناخودآگاه تصویر یک جفت چشم درخشان عسلی در نظرش مجسم شد و جای تمام افکار دیگر را گرفت. چند دقیقه بعد در ابتدای باند سوار مینی بوس مخصوص پرسنل پرواز شد. چشم چرخاند تا رویا را پیدا کند که صدای مردانه‌ای گفت:

- سلام.

سیما به طرف صدا چرخید و آقای به‌آیین را دید که روی صندلی کنار در نشسته بود و با لبخند به او نگاه می کرد. داغی خاصی در وجودش دوید، سرش را پایین انداخت و گفت:

- سلام.

بعد با عجله به طرف انتهای مینی بوس رفت، کنار صندلی‌های ردیف سوم رویا با صدای گرفته‌ای گفت:

- هی، حواست کجاست؟

سیما کنار او نشست و پرسید:

- چرا صدات این جور شده؟

- از شدت عشقه! یکی از عوارض عاشقی همینه، کتاب علایم و عوارض عاشق شدن رو نخوندی؟
- دلفک مسخره! درست حرف بزن ببینم چه مرگت شده.

- یعنی تو نمی فهمی سرما خوردم؟ واقعاً خنک بازی هم حد و اندازه داره. از دیشب تب دارم الان هم به زور صد تا مسکن اومدم سر کار.

- واقعاً که هیچ چیزت به آدمیزاد نمی مونه، توی این گرما کی سرما می خوره؟

رویا لبخند زد و آهسته گفت:

- انگار تو هم کمتر از من تب نداری. وقتی چشمت به جناب خلبان افتاد، صورتت چنان سرخ شد که ترسیدم از شدت دستپاچگی همون جا غش کنی کف مینی بوس!

- تو مریض هم که باشی دست از شیطونی بر نمی داری؟ خدا همه‌ی موجودی شیطنت توی انبارهاشو یه دفعه گذاشته توی وجود تو!

مینی بوس کنار هواپیما توقف کرد و آن‌ها بلند شدند. آقای به‌آیین صبر کرد تا همه پیاده شدند و آخرین نفری بود که از مینی بوس پیاده شد. سیما در حالی که از پله‌های هواپیما بالا می رفتند به رویا گفت:

- ببین چقدر مؤدبه، اول صبر کرد همه پیاده بشن بعد خودش اومد پایین، بقیه‌ی خلبان‌ها فکر می کنن پرسنل پرواز بنده و برده شونن.

رویا نگاه معنی داری به او انداخت و جواب داد:

- بعله، می دونم تو وقتی از یه کسی خوشت بیاد، همه چیزش به نظرت خوب و عالی می یاد. یادمه یه دفعه از کار دستی من اون قدر

تعریف کردی که امر بهم مشتبه شد و فکر کردم بزرگ‌ترین اثر هنری قرن رو خلق کردم ولی وقتی با افتخار تمام بردمش مدرسه، معلم کلی غر زد و ایراد گرفت و آخرش هم بهم دوازده داد.

- خوب معلم سلیقه نداشت تقصیر من چیه؟

- قبول دارم که تو سلیقه‌ات همیشه خوب بوده. این دفعه هم که

دیگه زدی تو خال، طرف لنگه نداره!

ساعتی بعد وقتی مسافری روی صندلی‌ها جا به جا شدند، رویا گفت:

- امروز باید زحمت خوشامدگویی رو خودت بکشی.

سیما همیشه از این کار فرار می‌کرد. در مدت یک سال گذشته فقط چهار بار آن هم به اجبار خوشامدگویی به مسافری را انجام داده بود.

امروز هم مخصوصاً در حضور آقای به‌آیین برایش خیلی سخت بود که این کار را انجام بدهد. سعی کرد شانه خالی کند و گفت:

- نخیر، این کار خودته کارهای خودتو گردن من ننداز.

- واقعاً عقلت کمه‌ها! من با این صدای گرفته مزخرف حرف عادی موبه زور می‌زنم، چطوری می‌تونم بلندگو رو بردارم و خوشامد بگم؟

سیما چند لحظه مردد ماند و بعد حس کرد رویا درست می‌گوید و چاره‌ای ندارد. به طرف میکروفن رفت و آن را روشن کرد و گفت:

- به نام خدا، ورود شما مسافری محترم را به هواپیمای توپولوف از طرف سر خلبان آقای به‌آیین و کادر پروازی خوشامد می‌گویم.

شماره‌ی پرواز سیصد و چهارده و مقصد ما جزیره‌ی کیش می‌باشد. مدت پرواز یک ساعت و چهل دقیقه خواهد بود و تا ارتفاع سی و نه

هزار پا پرواز خواهیم کرد. لطفاً پشتی صندلی‌های خود را به حالت عمودی برگردانده و کمربندهای ایمنی را ببندید. در طول پرواز به علامت نکشیدن سیگار توجه کنید. چنانچه تغییر ناگهانی در هوای کابین پیش آمد، ماسک اکسیژنی بالای سر شماست که آن را به طرف خود کشیده و روی دهان و بینی خود قرار دهید. راه‌های خروج اضطراری این هواپیما شامل دو درب در جلو، دو درب در عقب و چهار درب که به روی بال‌ها باز می‌شوند، می‌باشد. برایتان سفر خوشی را آرزو می‌کنیم.

سیما میکروفن را خاموش کرد و در حالی که نفس راحتی می‌کشید آن را سر جایش گذاشت. احساس می‌کرد کار خیلی سختی را انجام داده و به اتمام رسانده است بعد روی صندلی خودش کنار رویا نشست و کمر بندش را بست.

چند دقیقه بعد هواپیما به پرواز در آمد. پس از رسیدن به ارتفاع نهایی، مهماندارها بلند شدند و مشغول توزیع غذای مسافرین گشتند. کارشان که تمام شد، رویا سینی کوچکی که غذای خلبان‌ها را در آن گذاشته بود به دست سیما داد و گفت:

- بفرمایید.

سیما با تردید پرسید:

- من باید ببرم؟ چرا خودت نمی‌بری؟

- فکر می‌کنم از دست شما خوشمزه‌تر باشه، ضمناً ورود و پیروس سرما خوردگی به کابین خلبان ممنوعه، چون آگه خلبان زیاد عطسه کنه ممکنه هواپیما رو بزنه به دیوار بهشت!

سیما با خنده سینی را گرفت و به طرف کابین خلبان رفت. موقعی

که بسته‌های غذا را کنار دست خلبان‌ها می‌گذاشت، آقای به‌آیین سرش را بلند کرد و در حالی که لبخند می‌زد، گفت:

- متشکرم.

بعد مکث کوتاهی کرد و پرسید:

- خوشامدگویی امروز کار شما بود؟

سیما با خجالت جواب داد:

- بعله!

- صداتون خیلی قشنگه، آگه به جای مهماندار هواپیما گوینده می‌شدین حتماً خیلی موفق بودین.

سیما احساس کرد پشتش یخ کرده و مور مور می‌شود بعد یک قطره عرق داغ از روی ستون فقراتش به پایین چکید، روی پشتش لیز خورد و او را به لرزه انداخت. بدون این که بتواند حرفی بزند با عجله از کابین بیرون رفت. وقتی کنار رویا نشست، رویا نگاهی به صورتش انداخت و گفت:

- چرا این قدر سرخ شدی؟ خوش صدا بودن که خجالت نداره!

سیما اخم کرد و پرسید:

- گوش وایساده بودی؟

- نخیر، صدای ایشان به قدری بلند بود که فکر کنم تا ته هواپیما همه فهمیدن که صدای تو خیلی خوبه، اما انگار خودت هم خیلی شنگولی‌ها! چشمت دوباره داره برق می‌زنه!

رویا چند بار سرفه کرد و بعد دهان باز کرد تا حرفی بزند که سیما گفت:

- هیس! چقدر حرف می‌زنی دختر! آگه این قدر وراجی کنی صدات

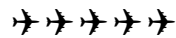
بدتر می‌گیره‌ها!

- آره باید مداد و کاغذ بیارم و بقیه‌ی حرف‌هامو بنویسم.

- یعنی تو نمی‌تونی یه روز ساکت بمونی؟

- ابداً، وراجی کردن از همه‌ی کارهای دنیا مهمتره، منت خدای را عز و جل که زبان را آفرید و آن را در دهان من قرار داد.

هر دو خندیدند و بعد رویا چنان به سرفه افتاد که مجبور شد موقتاً ساکت شود.



صبح روز بعد وقتی سیما و رویا از فرودگاه بیرون آمدند هوا هنوز لطافت و خنکی یک صبح بهاری را با خود داشت. نزدیک تا کسی‌های فرودگاه رویا گفت:

- تا هفته‌ی بعد، خدا حافظ.

سیما با لحن طلبکاری گفت:

- یعنی تو بی‌معرفت، نمی‌خوای بیایی خونه مون؟ این هفته که من مرخصی‌ام دلت برام تنگ نمی‌شه؟ حالا من هیچی، نمی‌خوای بیایی ثریا رو ببینی؟ فردا مرخص می‌شه.

- چشم آگه خودم نمردم، حتماً می‌يام دیدنش.

- نترس، بادمجون بم آفت نداره مطمئنم فردا صبح از من هم سالم تری، منتظر تم.

آن دو سوار تا کسی‌های مختلفی شدند که به مقصدهای جداگانه‌ای می‌رفتند. هنوز چند صد متری از فرودگاه دور نشده بودند که تا کسی حامل سیما متوقف شد. راننده با حرص روی فرمان کوبید و گفت:

- لعنتی!

بعد رو به مسافرین کرد و ادامه داد:

- ببخشید، من بنزین تموم کردم، صبح یادم رفت بنزین بزنم.

همه‌ی مسافرین پیاده شدند و برای سوار شدن به وسیله‌ای دیگر به طرف فرودگاه برگشتند. سیما چند لحظه فکر کرد و بعد تصمیم گرفت برای استفاده‌ی بیشتر از این هوای لطیف بهاری، تا سر جاده‌ی مخصوص کرج پیاده برود. به راه افتاد، هنوز چند قدمی نرفته بود که گالانت نقره‌ای رنگ مدل بالایی کنارش ایستاد. شیشه‌ی سمت راست خودرو پایین آمد و صدایی گفت:

- خانم کیانی!

سیما به طرف صدا چرخید و روی صندلی راننده آقای به‌آیین را دید که به او لبخند می‌زد، سیما هم بی اختیار لبخند زد. آقای به‌آیین گفت:

- چرا پیاده تشریف می‌برین؟

- تا کسی بنزین تموم کرد من هم تصمیم گرفتم یه مقدار پیاده روی کنم.

- بفرمایید، من شما رو می‌رسونم.

- ممنونم مزاحم شما نمی‌شم، می‌خوام یه خورده قدم بزنم.

- به هیچ وجه مزاحمتی نیست، باعث خوشحالی و افتخار منه که در

خدمتتون باشم، بفرمایید.

آقای به‌آیین در سمت راست ماشین را باز کرد و سیما در حالی که حس می‌کرد چاره‌ای جز قبول این دعوت مودبانه ندارد، با تردید سوار شد. آقای به‌آیین خودرو را به حرکت در آورد و گفت:

- به نظر می‌یاد خیلی خسته‌این. فکر می‌کنم چون همکار تون مریض

بود مجبور شدین همه‌ی کارهای ایشون رو هم انجام بدین.

- نه، به خاطر این نیست، من همیشه از پرواز خسته می‌شم در واقع اصلاً به این شغل علاقه‌ای ندارم، فقط به خاطر این که با دوستم خانم تهرانی باشم، این شغل رو انتخاب کردم.

- ولی من درست برعکس شما، عاشق پروازم. از بچگی خلبانی شغل مورد علاقه‌ام بود، پدرم اصرار کرد پزشکی یا مهندسی بخونم من هم اطاعت کردم و وارد رشته‌ی مهندسی مکانیک شدم، بعد از این که لیسانس گرفتم با یه آگهی روزنامه روبرو شدم که داوطلب دوره‌ی خلبانی با مدرک مهندسی می‌گرفت، دیگه نتونستم طاقت بیارم. هر طور بود پدرمو راضی کردم و وارد دوره شدم، الان هم از انتخابم خیلی راضیم. بعد از هر شیفت کاری به جای این که خسته شده باشم، احساس نشاط می‌کنم.

- کاملاً معلومه که به پرواز خیلی علاقه دارین. هر بار که توی کابین دیدمتون چنان با علاقه سرگرم کار بودین که واضح بود این شغلو دوست دارین، ضمن این که هواپیما رو هم خیلی استادانه و با مهارت هدایت می‌کنید.

- لطف دارین، البته اغراق می‌فرمایین و منو شرمند می‌کنید.

- نه، قصدم تعارف نبود واقعاً این دو باری که با شما پرواز کردم کمتر از همیشه خسته شدم به خاطر این که شما هواپیما رو خیلی خوب و متعادل و آروم هدایت می‌کنید. درست مثل این که آدم روی زمین باشه، احساس وسط زمین و آسمون بودن، به آدم دست نمی‌ده.

- آگه مثل روی زمین باشه که اصلاً لطفی نداره، تمام لذت پرواز به اینه که آدم حس کنه توی یه وضعیت نامتعادل وسط زمین و آسمونه!

در این موقع آن‌ها به میدان آزادی رسیدند. آقای به‌آیین پرسید:

- از کدوم طرف باید برم؟

- من دیگه مزاحم شما نمی‌شم تا همین جا هم خیلی لطف کردین، هر جا امکان داشته باشه پیاده می‌شم.

- اختیار دارین، این چه حرفیه؟ من که نمی‌تونم همکار مو وسط راه پیاده کنم. شما رو می‌رسونم هیچ زحمتی هم نیست فقط بفرمایین از کدوم طرف باید برم.

- شما لطف دارین ولی من نمی‌خوام به خاطر رسوندن من به زحمت بیفتید، من از اینجا خیلی راحت می‌تونم با وسایل عمومی برم.

- باور کنید این کار باعث خوشحالی منه اصلاً شاید مسیر ما با هم یکی باشه، منزل شما کجاست؟

- مسیر من با شما یکی نیست اگه بخواهید منو برسونید راهتون دور می‌شه. یک دنیا ممنونم ولی اگه اجازه بدین رفع زحمت کنم.

آقای به‌آیین نگاهی به صورت سیما انداخت و با تعجب پرسید:

- شما از کجا می‌دونید مسیر من کدوم طرفه؟

سیما جا خورد و احساس کرد خیلی پر حرفی کرده و بند را آب داده است. سرش را پایین انداخت و من من کنان گفت:

- می‌دونید... یعنی... همکارها گفته بودن که منزلتون نیاورانه.

سیما حس کرد صورتش سرخ و داغ شده و از شدت داغی در حال سوختن است. احساس شرمندگی می‌کرد و هیچ آرزویی نداشت جز این که هر چه زودتر از این خودرو پیاده شود و دیگر هیچ وقت چشمش به صورت آقای به‌آیین نیفتد. آقای به‌آیین گفت:

- چه سرویس اطلاعاتی قدرتمندی توی فرودگاه هست! خب حالا

مسیر شما کجاست؟

سیما آهسته جواب داد:

- می‌دونید مراد آباد کجاست؟ فکر نکنم تا حالا اسمشو شنیده باشین یه منطقه‌ای بالای پونکه، قبلاً یه روستا بوده ولی حالا یه سری آپارتمان هم اونجا ساختن و چسبیده به تهران، به مسیر شما نمی‌خوره، حالا لطفاً اجازه بدین من پیاده بشم.

آقای به‌آیین خودرو را به سمت بزرگراه جناح هدایت کرد و گفت:
- پس مسیرون به هیچ وجه منو از راه اصلی خودم دور نمی‌کنه خیلی از مواقع که حوصله‌ی شلوغی و ترافیک بزرگراه‌ها و خیابون‌ها رو ندارم از مسیر پونک بالا می‌رم و بعد از جاده فرحزاد خودمو می‌رسونم به بزرگراه چمران، هم خلوته و هم خوش منظره.

سیما همان طور سر به زیر و ساکت نشست و تن به این اجبار داد. اصلاً دلش نمی‌خواست آقای به‌آیین به محل تازه سازشان بیاید و کوچه‌ای را که پُر بود از زمین‌های نساخته و خانه‌های بدون نما ببیند. چند دقیقه بعد آقای به‌آیین از سکوت سیما حدس زد که او حالت عادی ندارد و احتمالاً از همراهی او ناراحت یا شرمنده است. نیم نگاهی به صورت او انداخت و گفت:

- خانم کیانی اصلاً فکر نکنید که رسوندن شما باعث شده من به زحمت بیفتم، برعکس خیلی هم از این سعادت اتفاقی که نصیب شده، خوشحالم. امروز قبل از این که از فرودگاه پیام بیرون برنامه‌ی کاری خودم و شما رو نگاه کردم و دیدم که شما این هفته مرخصی هستین، بعدش هم تا چهار روز با شما هم شیفت نیستم بنابراین فکر می‌کنم این لطف خدا بود که امروز من بتونم شما رو برسونم و چند دقیقه بیشتر در

خدمتتون باشم.

سیما با تعجب پرسید:

- برنامه‌ی کاری منو نگاه کردین؟ چرا!!

این بار آقای به‌آیین بود که احساس کرد بند را آب داده و خجالت کشید. شقیقه‌هایش اندکی به سرخی گرایید و در حالی که لبخند کم رنگی روی لبانش نشسته بود، گفت:

- می‌خواستم بدونم که تا آخر این ماه چند بار دیگه افتخار همسفری شما رو دارم.

سیما دوباره سرخ شد و سر به زیر انداخت. چند دقیقه به سکوت گذشت بعد آقای به‌آیین گفت:

- مثل این که ناراحتون کردم!

سیما جواب نداد. آقای به‌آیین چند لحظه منتظر ماند و بعد گفت:

- شرمنده‌ام، فکر می‌کنم خیلی نسنجیده حرف زدم، واقعاً قصد ناراحت کردنتون رو نداشتم. اگه منو نبخشید تا یازده روز دیگه که دوباره شما رو می‌بینم، وجدانم معذب می‌مونه.

سیما بدون این که سرش را بلند کند گفت:

- مهم نیست، خودتونو ناراحت نکنید.

دیگر حرفی بین آنها رد و بدل نشد تا این که به انتهای بزرگراه

اشرفی اصفهانی رسیدند. سیما گفت:

- لطف کردین، من همین جا رفیع زحمت می‌کنم.

- منزلتون کدوم طرفه؟

- مرسی، دیگه راه زیادی نمونده، من پیاده می‌شم.

آقای به‌آیین لبخند زد و پرسید:

- چرا؟ می‌ترسین اگه خونه‌تونو یاد بگیرم یه روز مهمونتون بشم و

بیام خونه‌تون؟

سیما که به شدت معذب بود برای این که موضوع زودتر خاتمه پیدا کند و از این وضع عذاب آور نجات یابد، مسیر را با انگشت نشان داد و گفت:

- از این طرف.

آقای به‌آیین خودرو را در مسیری که سیما نشان داده بود هدایت کرد و بعد از عبور از چند کوچه و خیابان که سیما نشان می‌داد، خودرو را جلوی آپارتمان چهار طبقه‌ای متوقف کرد. سیما با عجله در ماشین را باز کرد و گفت:

- بفرمایید در خدمت باشیم، پدر و مادرم خوشحال می‌شن.

- ممنون ایشالا یه موقع مناسب تر مزاحم می‌شم، سلام برسونید.

بعد نگاهش ابتدا تا انتهای کوچه را طی کرد و ادامه داد:

- چه محل دنج و آرومی دارین! من عاشق این جور جاها هستم. زندگی توی یه همچین محل‌هایی، آدمو آروم می‌کنه و خستگی آدم در می‌ره.

سیما شتاب زده گفت:

- ممنونم، خداحافظ.

بعد برای این که مجالی به او ندهد که حرف را ادامه دهد، در ماشین را بست و به طرف خانه‌شان رفت. آقای به‌آیین چند لحظه ایستاد و وقتی دید که سیما زنگ کددام واحد را فشار داد، دور زد و از کوچه بیرون رفت.

سیما به محض این که وارد خانه شد، خودش را روی اولین مبل

انداخت و شقیقه‌های پر تپشش را بین دست‌هایش گرفت. مادرش با اضطراب پرسید:

- چیه؟ مریضی!؟

سیما سعی کرد لبخند بزند و گفت:

- نه چیزیم نیست، مثل همیشه خسته‌ام.

زهره دلسوزانه گفت:

- حق داری، شب کاری واقعاً کشنده‌ست، برو بخواب.

- از تریا چه خبر؟

- شکر خدا خوبه، دیگه حتماً فردا مرخصش می‌کنن.

سیما که کمی آرام‌تر شده بود بلند شد و گفت:

- مامان می‌رم بخوابم، ظهر بیدارم کنید وگرنه شب خوابم نمی‌بره.

سیما به رختخواب رفت اما خواب به چشمانش نمی‌آمد. تصویر صورت جذاب آقای به‌آیین مقابل چشمانش مجسم می‌شد و تمام صحبت‌هایی که در طول راه با هم رد و بدل کرده بودند در ذهنش مرور می‌شد. از خودش پرسید «راستی چرا برنامه‌ی کاری منو نگاه کرده؟ واقعاً براش مهم بوده که با من هم شیفت باشه؟ یعنی بهم علاقمند شده؟ آخه اون کجا و من کجا؟ ما دو نفر زمین تا آسمون با هم فرق داریم.»

بعد شروع به سرزنش خودش کرد «دختره‌ی احمق، چرا سوار ماشینش شدی؟ مگه نمی‌دونی این بیچه پولدارهای بی‌درد خودشون رو مالک همه چیز و همه کس می‌دونن؟! این جور آدم‌ها فکر می‌کنن فقط واسه خوش بودن آفریده شدن و همه‌ی عالم و آدم باید در خدمت اون‌ها باشن. این مردتیکه هم احتمالاً فقط به همین منظور به من نزدیک شده و می‌خواد سوءاستفاده شو بکنه و بعد منو مثل یه دستمال

کاغذی کثیف بندازه دور.»

صدایی در ذهنش گفت «این قدر بی‌انصاف نباش سیما، مگه از اون بدبخت غیر از ادب و متانت چیز دیگه‌ای دیدی که داری این طوری محکومش می‌کنی؟ اون بیچاره اگه منظور بدی داشت حتماً نشون می‌داد و یه اشاره‌ای می‌کرد، آدم به این با شخصیتی کجاش به این عوضی بازی‌ها می‌خوره!؟»

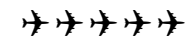
سیما در ذهنش سر خودش داد زد «خوش خیال نباش این اولشه، اگه همین طور مثل هالوها جلو بری و بذاری بهت نزدیک‌تر بشه زیاد طول نمی‌کشه که اون روش رو هم می‌بینی.»

سیما حس کرد از خودش متنفر است. لبخندهای مؤدبانه‌ی آقای به‌آیین در نظرش نقاب خطرناکی از ریاکاری بود. حس می‌کرد در عمق آن چشمان عسلی درخشان، رگه‌هایی از شرارت و ناخالصی وجود دارد که زیر پوشش ظاهری ادب و انسان دوستی پنهان شده است. مطمئن بود که امکان ندارد این مرد در این مدت کوتاه به او علاقه‌ای پیدا کرده باشد. حتماً او را بسیار ساده و در واقع پخمه و سهل‌الوصول یافته بود و قصد داشت از او سوءاستفاده کند. حرف‌های دیشبش درباره‌ی زیبایی صدای سیما که آن زمان سیما از شنیدنش خیلی لذت برده بود حالا به نظرش بدترین و تحقیرآمیزترین کلمات می‌آمد.

سیما به قدری از خودش عصبانی بود که دلش می‌خواست بمیرد. به خودش گفت «واقعاً خاک عالم بر سرت دختره‌ی نادون، سرتو انداختی پایین و مثل یه آدم کوکی بی‌اراده رفتی سوار ماشینش شدی که چی بشه؟ معلوم نیست این مردتیکه قبل از تو چند تا زن و دختر رو سوار این ماشین کرده و بدبختشون کرده.»

وقتی آرام شد به خودش گفت «هنوز دیر نشده خوشبختانه فعلاً مرخصی هستم و فرصت دارم که خودمو آرام کنم بعدش هم دیگه اصلاً بهش رونمی دم تا آدم بشه و بفهمه باکی طرفه، اصلاً همش تقصیر رویاست. از روز اول یه جووری راجع به اون حرف زد که من فکر کردم واقعاً تحفه‌ایه، مامانم راست می‌گه آدم باید کسی رو انتخاب کنه که همه جووره مثل خودش باشه به فرض محال هم که اون به من علاقمند شده باشه به درد من نمی‌خوره، خدایا شکر که تا دیر نشده چشم منو باز کردی.»

سیما بعد از این افکار چنان احساس آرامش کرد که در عرض چند لحظه به خواب سنگین و شیرینی فرو رفت.



صبح روز بعد وقتی از خواب بیدار شد و از اتاقش بیرون رفت با رضایت نگاهی به تمیزی خانه انداخت. تمام بعد از ظهر روز قبل را مشغول نظافت بود تا امروز کار دیگری نداشته باشد و بتواند از همین امروز به درس‌های ثریا برسد. پدرش برای آوردن ثریا به بیمارستان رفته بود. سیما هم لباس‌های شسته شده را از ماشین لباسشویی بیرون آورد و برای پهن کردن آن‌ها به پشت بام رفت. هوا تمیز و دلنشین بود و نسیم ملایمی صورتش را نوازش می‌کرد. در افق دور دستی که مقابل چشمانش بود هواپیمایی از روی باند برخاست. سیما چند لحظه ایستاد و اوج گرفتن هواپیما را نگاه کرد. با خود گفت «شاید خلبانش آقای به‌آیین باشه.»

بلافاصله شروع به سرزنش خودش کرد «تو هنوز آدم نشدی؟ واسه چی اول صبح راجع به اون فکر می‌کنی؟»

صدایی در درونش جواب داد «چون دوستش داری.»
سیما با لجبازی به خودش گفت «نخیر، اصلاً هم برام مهم نیست. اون هم یه آدمیه مثل بقیه.»

اما تصویر آن نگاه درخشان در ذهنش مجسم شد و دلش لرزید. احساس می‌کرد درخشش آن چشم‌ها فقط از محبت است نه از دورویی و ناخالصی. سیما حس کرد واقعاً در بند محبت این مرد گرفتار شده و نمی‌تواند خودش را بیشتر از این فریب بدهد، هر چند که ازدواج با او را بسیار محال و دور از دسترس می‌دانست اما ذهنش این را باور کرده بود که علاقه‌اش نسبت به او چیزی فراتر از یک احساس عادیست. از فکر این که تا ده روز دیگر او را نخواهد دید، قلبش در هم فشرده شد، او را دوست داشت و تصورات دیروزش حالا به نظرش افکاری واهی و بچگانه می‌آمد. حس می‌کرد در ذهنش او را بی‌جهت و بی‌رحمانه محکوم کرده است. در رفتار او هیچ چیزی جز محبت و احترام نبوده است و حق نداشته بی‌جهت به او وصله‌ای بچسباند. در دل خدا را شکر کرد که در آن حالت عصبی او را ندیده و با او رفتار بدی نکرده است.

صدای ایستادن ماشینی در کوچه به گوشش رسید. از بالا نگاهی به کوچه انداخت و ثریا و پدرش را دید که از تاکسی پیاده شدند. سیما با عجله بقیه‌ی لباس‌ها را پهن کرد و پایین رفت. وقتی وارد خانه شد مادرش، ثریا را بغل کرده بود و می‌گفت:

- الهی فدای دختر نازنینم بشم.

سیما لبخند زد و گفت:

- باز این بچه‌ی لوس ته تغاری او مد خونیه. یه مدت نبودی از دستت

راحت بودیم ها!

بعد دست او را گرفت و اضافه کرد:

- بیا یه خورده استراحت کن که بعدش بریم سر درس هات، حوصله ندارم تجدید بیاری و تابستون زهر مارمون بشه.

ثریا بلند شد و به اتاق مشترکشان رفتند. سیما، ثریا را بغل کرد و گفت:

- دلم برات خیلی تنگ شده بود، شب‌ها خیلی تنها بودم.

ثریا لبخند کم رنگی زد و گفت:

- خودم هم دیگه از بیمارستان خیلی خسته شده بودم.

بعد با بی حالی روی تختش دراز کشید و سیما پتو را روی او کشید.

پیشانی او را لمس کرد و گفت:

- دیگه تب نداری ولی صورتت تب دار به نظر می‌یاد.

ثریا هم دستش را روی پیشانی او گذاشت و گفت:

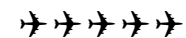
- ولی تو انگار تب داری، هم داغی و هم چشمت یه حالت خاصی داره!

سیما لبخند زد و گفت:

- رفته بودم پشت بوم لباس پهن کنم، صورتم آفتاب خورده داغ شده.

و در دل گفت «خواهرکم، تو از کجا فهمیدی من تب دارم؟! انگار

واقعاً عاشق شدم، چون حس می‌کنم همه‌ی وجودم داغه و داره می‌سوزه.»



چهار روز بعد رویا برای احوالپرسی به خانه‌ی آن‌ها آمد. وقتی

رسید ثریا در اتاقش بین انبوهی از کتاب و دفتر گم شده بود. رویا با او احوالپرسی کرد و بعد برای این که مزاحم درس خواندن او نشود از اتاق بیرون رفت. چند دقیقه بعد با سیما در هال سرگرم گفتگو شدند. سیما پرسید:

- فردگاه چه خبر بود؟

رویا با شیطننت جواب داد:

- خیلی خبرها!

- مثلاً؟

- دیشب جناب خلبان سراغتونو گرفتن و سلام رسوندن.

- همین؟ حالا فکر کردم چه خبرهایی می‌خوای بدی! این که چیز

مهمی نبود.

- تو چقدر پر توقعی دختر، انتظار داشتی برات نامه‌ی عاشقانه

بفرسته؟ همین که فهمیده تو نیستی و سراغتو گرفته خودش خیلیه، من

هم بهش گفتم تو یه هفته مرخصی هستی.

- لازم نبود تو بهش بگی، خودش می‌دونست.

رویا با تعجب پرسید:

- از کجا می‌دونست!؟

سیما در حالی که ادای رویا را در می‌آورد، کف دست‌هایش را به هم

فشار داد و گفت:

- مجانی نمی‌شه، دادن اطلاعات خرج داره!

- خیلی خوب بابا، یه آب پر تقال طلبت، سگ خور! حالا حرف بزن.

سیما لبخند زد و گفت:

- از آخرین شیفت که برمی‌گشتم، تا کسی بنزین تموم کرد. من داشتم

پیاده می‌رفتم که اون رسید و منو سوار کرد.

رویا با هیجان پرسید:

- خب؟

- خلاصه منو رسوند خونه و توی راه گفت که برنامه‌ی منو نگاه کرده و دیده که من یه هفته مرخصیم و بعدش هم تا چهار روز شیفت مشترک نداریم.

- جدی می‌گی؟ واقعاً رفته شیفت‌های تو رو نگاه کرده؟ خیلی جالبه، خوب تو چی گفتی؟

- راستش بهم برخورد. سرمو انداختم پایین و جواب ندادم، بعدش اون معذرت خواهی کرد و منو رسوند و رفت.

- دختره‌ی خُل! یعنی تو نفهمیدی اون واسه چی رفته برنامه‌ی کاری تو رو نگاه کرده؟ اون می‌خواست غیر مستقیم بهت بگه که بهت علاقمند شده، اون وقت تو مثل بچه‌های قهر قهر و سر تو انداختی پایین و حرف نزدی!؟

- می‌خواستی چیکار کنم؟ باید جلوی پاش زانو می‌زدم و می‌گفتم عزیزم من فقط منتظر ابراز علاقه‌ی تو بودم که خودمو به پات فدا کنم؟ - نه احمق جون، لازم نبود به پاش بیفتی اما باید یه کم دوستانه‌تر رفتار می‌کردی که طرف رَم نکنه.

- راستش.... به نظرم می‌یاد که این ابراز علاقه یه جور ظاهر سازیه. امکان نداره اون به من علاقمند شده باشه من و اون با هم خیلی فرق داریم، یعنی اون از هر نظر نسبت به من سره، تازه مطمئنم که اون بعد از این که قیافه‌ی مزخرف کوچه‌ی ما رو دیده از هر نوع ابراز علاقه‌ای پشیمون شده.

- مگه راجع به کوچه‌تون چیزی هم گفت؟

- آره، گفت از این کوچه‌های دنج و خلوت خیلی خوشش می‌یاد.

رویا از زیر چشم نگاهی به سیما انداخت و گفت:

- درسته، معنی حرفش دقیقاً همینیه که تو گفتی، صد در صد اون از کوچه‌ی شما حالش به هم خورده که اینو گفته!
سیما با خنده جواب داد:

- نه، منظورم این نبود. فکر می‌کنم داشته مسخره می‌کرده، مگه ممکنه کسی که نیاوران می‌شینه از یه همچین کوچه‌ای خوشش بیاد؟! اصلاً چرا اون از بین این همه دختر که تو فردگاه کار می‌کنی یا احتمالاً جاهای دیگه با اون‌ها برخورد کرده، از من خوشش اومده؟ مگه من چه مزیتی دارم؟ مثلاً چرا به خود تو علاقمند نشده که این چشم‌های سیاه درشتت با مژه‌های بلند و برگشته، دل هر کسی رو می‌بره؟

رویا با دو دست به سر سیما زد و گفت:

- خاک عالم بر اون سرت، واقعاً که نفهمی!

سیما اخم ملایمی کرد و گفت:

- خیلی ممنون.

- متأسفم که خدا یه جو عقل توی این کله‌ی پوک تو نداشته! تو هنوز نفهمیدی که علاقه و محبت ربطی به قیافه و چشم و ابرو و کوچه و خیابون نداره؟ تازه الان یه چیز دیگه رو هم فهمیدم، مطمئنم تو تا حالا یه بار هم توی آینه خودتو نگاه نکردی! چون اگه این کار رو کرده بودی می‌فهمیدی که خوشگلی.

بعد با حرص به سیما دهن کجی کرد و ادای او را در آورد «مطمئنم وقتی کوچه‌ی ما رو ببینه از علاقه‌اش منصرف می‌شه.» انگار طرف

می خواد با کوچه عروسی کنه!

- چه خبره بابا! چقدر تند تند می ری جلو! همچین صحبت از عروسی می کنی که انگار طرف از من خواستگاری کرده، اون فقط گفته دلش می خواد با من هم شیفت باشه همین و بس. تازه شاید این حرف رو هم از روی ادب گفته باشه نه چیز دیگه ای.

- لابد از روی ادب هم بوده که رفته و برنامه ی کاری تو رو نگاه کرده، درسته!؟

سیما با تردید گفت:

- نمی دونم!

- آفرین! حالا شدی دختر خوب، آدم وقتی چیزی رو نمی دونه بهترین کار اینکه که اعتراف کنه تا اون هایی که می دونن بهش بگن، حالا با دقت به سوالات من جواب بده تا به یه نتیجه ی جالب برسیم. سوال اول، تو اونو دوست داری؟

- نمی دونم.

- دروغ می گی.

- نه باور کن دروغ نمی گم خودم هم نمی دونم، گاهی فکر می کنم خیلی دوستش دارم اما وقتی به ذهنم می رسه که شاید می خواد گولم بزنه و باهام بازی کنه ازش بیزار می شم اما اینو می دونم که تا حالا این جور ی تو جهم به هیچ مردی جلب نشده بود.

- بنابر این دوستش داری، منتها چون نسبت به احساس اون مطمئن

نیستی دلت نمی خواد به خودت میدون بدی.

- شاید همینی باشه که تو می گی، نمی دونم. من هیچ وقت انشام

خوب نبوده شاید تو بهتر از من می تونی حالت منو توصیف کنی.

رویا خندید و گفت:

- پس مبارکه!

- چی مبارکه؟

- عروسی! چون دیشب موقعی که اون داشت سراغ تو رو می گرفت. چشم های عسلیش یه جوری برق می زد که من مطمئن شدم تو رو دوست داره.

- از کی تا حالا روانشناس شدی؟

- از وقتی دوست عزیزم عاشق شده!

سیما لبخند زد و گفت:

- وروجک عزیزم، همه ی این تفکرات روانشناسانه به خاطر اینکه که تو منو دوست داری و دلت می خواد برام اتفاقات خوب پیش بیاد. بگذریم، تو از فیزیک سال سوم چیزی یادت مونده؟ من توی این درس های آینه ها و فاصله ی کانونی و این قبیل چرندیات، حسابی لنگ می زنم.

رویا با حالتی شاعرانه گفت:

- تا آینه رفتم که بگیرم خبر از خود، دیدم که در آن آینه هم جز تو کسی نیست.

- دست بردار دختر! نگفتم ادبیات تحویلم بده، فیزیک می دونی چیه؟ می دونی با شعر چه فرقی داره؟ ثریا امتحان فیزیک داره چیزی یادت هست یا نه؟

- فکر کنم اگه دو تایی معلومات ناقصمونو بریزیم رو هم، به یه

جایی می رسیم. پاشو بریم اتاق شما.

چند دقیقه بعد رویا کتاب فیزیک ثریا را باز کرد و گفت:

- اول تو یاد بگیر سیما، آینه جسمیست که تصویر انسان را درست همان‌طور که هست نشان می‌دهد یعنی تصویر مجازی، مستقیم و هم‌اندازه!
سیما به او چشم غره رفت و صدای خنده‌ی رویا بلند شد.



سیما اولین روز بعد از اتمام مرخصی‌اش از خانه بیرون رفت تا سر کارش برود سرش پایین بود و بی توجه به اطرافش جلو می‌رفت. سر کوچک که رسید، صدای آقای به‌آیین را شنید:
- سلام.

سیما با تعجب سرش را بلند کرد و او را دید که ما بین در نیمه باز خودرویش ایستاده است. با تردید گفت:
- سلام.... شما.... اینجا.... اینجا چیکار می‌کنید؟!
امید لبخند زد و گفت:

- طاقت نیاوردم چهار روز دیگه صبر کنم، بفرمایید شمارو برسونم.
- نه، مرسی ترجیح می‌دم خودم برم، خدانگهدار.
سیما با عجله به طرف خیابان اصلی به راه افتاد. امید با گام‌های تند به دنبال او رفت و وقتی کنارش قرار گرفت، گفت:

- من به شما حق می‌دم که منو غریبه فرض کنید و نخواهید همراهم بیاین، اما باور بفرمایین من قصد بدی ندارم، فقط می‌خواستم خواهش کنم اجازه بدین چند دقیقه مزاحمتون بشم. عرضی دارم که قول می‌دم

بیشتر از چند دقیقه وقت شما رو نگیرم.

سیما حس کرد خیلی بی ادبانه است که به جای جواب دادن با همان سرعت به راهش ادامه بدهد، قدم‌هایش را کندتر کرد و پرسید:

- چه صحبتی با من دارین؟

- آگه اجازه بدین توی راه براتون توضیح می‌دم، خواهش می‌کنم.

سیما نگاهی به خودروی او انداخت. هنوز هم برای سوار شدن تردید داشت. امید چند لحظه به او نگاه کرد و وقتی متوجه تردید او شد، برای خاتمه دادن به آن به طرف خودرو رفت و در سمت راست را باز کرد و گفت:

- بفرمایید.

سیما حس کرد دیگر راه فراری ندارد و مجبور است سوار شود. ضمن این که در وجودش کششی غیرعادی بود که او را تشویق می‌کرد این دعوت را بپذیرد و به حرف‌های امید گوش بدهد. بی اختیار جلو رفت و سوار شد. امید خودرو را به حرکت در آورد و بعد گفت:

- ممنونم که خواهش منور نکردین.

هنوز سیما جوابی نداده بود که دید پدرش از روبرو به طرف آنها می‌آید. سیما تازه به خاطر آورد که معمولاً پدرش در این ساعت از پارک برمی‌گردد و خیلی از روزها وقتی او مشغول رفتن به سر خیابان است، همدیگر را در راه می‌بینند. احساس خیلی بدی به سیما دست داد. به خودش لعنت فرستاد و در دل گفت «دختره‌ی کم عقل آگه بابات تو رو توی این کوچه‌ی فرعی توی این ماشین آخرین مدل ببینه چه فکری می‌کنه؟ خدایا، عجب غلطی کردم.»

بعد به سرعت سرش را پایین برد و سعی کرد از نظر او مخفی شود.

امید با تعجب نگاهی به او انداخت و پرسید:

- چیزی شده؟

- خواهش می‌کنم سریع‌تر برین. تو رو خدا زودتر برین.

امید سرعت خودرو را افزایش داد. چند دقیقه بعد وقتی سیما مطمئن شد از تیر رس نگاه پدرش دور شده‌اند، سرش را بلند کرد. صورتش گُر گرفته بود و قطرات درشت عرق روی پیشانی‌اش نشست. بود. امید نگاهی به صورت او انداخت و با نگرانی پرسید:

- شما حالتون خوبه؟

سیما با لحن تندی گفت:

- نخیر، اصلاً حالم خوب نیست. پدرم داشت از روبرو می‌اومد و آگه منو با شما می‌دید همه‌ی آبرو و احترامم رو از دست می‌دادم. الان هم لطف کنید قبل از این که آشنای دیگه‌ای از راه برسه و منو با شما ببینه، ماشینو نگه دارین که من پیاده بشم.

امید با ملایمت گفت:

- حق دارین ناراحت بشین، در واقع من مقصرم که بدون در نظر گرفتن موقعیت شما اینجا مزاحمتون شدم اما خواهش می‌کنم فقط چند دقیقه به من مهلت بدین، قول می‌دم که بعد از شنیدن حرف‌هام آگه خواستین من دیگه هیچ وقت مزاحمتون نمی‌شم.

سیما با عصبانیت جواب داد:

- آقای به‌آیین من هیچ حرفی با شما ندارم اصلاً نمی‌دونم چرا مرتکب این خیریت شدم که این دو بار سوار ماشین شما شدم. لطف کنین نگه دارین.

در این لحظه به خیابان اصلی رسیدند و امید گفت:

- اینجا شلوغی و امکان این که کسی مارو با هم ببینه خیلی کمه، قول می‌دم خیلی سریع حرف هامو بزnm و بعد هر جا خواستین پیاده تون می‌کنم.

سیما که از اصرار او به تنگ آمده بود، لب‌هایش را روی هم فشرد و با حرص گفت:

- بفرمایید، من گوش می‌کنم.

- برای این که بیشتر ناراحتون نکنم بدون مقدمه چینی می‌رم سر اصل مطلب، من می‌خواستم خواهش کنم اجازه بدین با خانواده‌ام برای خواستگاری بیایم خدمتتون.

سیما بی‌اختیار سرش را بلند کرد و به امید نگاه کرد. در نگاهش حیرت به وضوح خوانده می‌شد. اصلاً انتظار شنیدن این حرف را نداشت. دست و پایش را گم کرده بود و نمی‌دانست چه بگوید، ذهنش مغشوش بود و افکار مختلفی در آن موج می‌زد. از یک طرف از این خواستگاری ناگهانی خوشحال بود و از فکر این که علاقه‌اش یک طرفه نبوده و امید هم او را دوست دارد دلش از شادی می‌تپید، از طرف دیگر نگران تفاوت‌های خودش با امید مخصوصاً از نظر اقتصادی بود. می‌ترسید اگر جواب مثبت بدهد و امید پا پیش بگذارد در مراحل بعدی که با خانواده‌ی او بیشتر آشنا شود و متوجه این همه تفاوت بشود، پا پس بکشد و این موضوع لطمه‌ی بزرگی به او بزند.

امید چند دقیقه منتظر پاسخ ماند و وقتی سکوت سیما را طولانی دید گفت:

- می‌دونم که زمان آشنایی ما خیلی کوتاه بوده و شاید به نظر شما مسخره بیاد که من به این زودی یه هم‌چین در خواستی رو مطرح

کردم. در واقع شما هنوز هیچ شناختی نسبت به من ندارین و حق هم دارین که نتونین تصمیم بگیرین، اما با توجه به این که توی محیط کار امکان زیادی برای صحبت کردن نیست و من نمی‌خوام بیرون از محیط کار با شما رفت و آمدی بکنم که احیاناً براتون مسئله ساز بشه و آبرو و اعتبار شما به خطر بیفته فکر کردم بهترین راه اینه که دیدار و صحبت ما از طریق خانواده‌ها انجام بشه، البته این کار صرفاً برای اینه که شما بتونید منو بیشتر و بهتر بشناسین و تصمیم بگیرید وگرنه از نظر خودم، شناختم نسبت به شما کافیه و انتخابم قطعیه.

سیما به سختی می‌توانست آن چه را که می‌شنود، باور کند. از خودش پرسید «یعنی توی این مدت کوتاه این قدر بهم علاقه‌مند شده؟! یعنی ممکنه؟ واقعاً عاشقم شده؟»

سکوت آن‌ها باز هم چند دقیقه طول کشید. وقتی سیما از بهت اولیه‌ی شنیدن حرف‌های امید بیرون آمد، متوجه شد که امید در حین رانندگی گاهی نیم‌نگاهی به او می‌اندازد و ظاهراً منتظر جواب اوست. آهسته گفت:

- من باید اول با خانواده‌ام صحبت کنم.

امید با رضایت سری تکان داد و گفت:

- درسته، پس شما باهاشون صحبت کنید و من منتظر جواب شما هستم.

سیما سرش را پایین انداخت. شرم دخترانه‌ای بر صورتش هاله‌ی سرخ کم رنگی انداخته بود. احساس می‌کرد بیشتر از هر زمان دیگری دست و پایش را گم کرده و حالا از امید آن قدر خجالت می‌کشد که حرف زدن با او برایش بسیار مشکل شده است. امید که ظاهراً این